



مثل همه عصرها

زویا پیرزاد

نشر مرکز

۷۸ صفحه

۶۰۰ ریال

می‌دانم، می‌دانم که معرفی کتاب الفبایی و قوانینی دارد. ولی من نه معرفم و نه منقد. برای آنکه خودم احساس کنم که نمرده‌ام. درست مثل خرگوشی که در سوراخی که یک شکارچی کنده است می‌افتد:

«سوراخ گود است و خرگوش نمی‌تواند از آن بیرون بیاید. دوستهای خرگوش پیدایش می‌کنند، اما آنها هم برای بیرون آوردن او از سوراخ کاری از دستشان برنمی‌آید. برایش آب و غذا می‌آورند و در سوراخ می‌ریزند که از گرسنگی نمیرد. خرگوش روزها و روزها و روزها در سوراخ می‌ماند. غذا برای خوردن دارد، جایش هم گرم و راحت است، اما دلش می‌خواهد بیرون بیاید. از توی سوراخ یک تکه از آسمان را می‌بیند که گاهی روشن است و آبی و گاه پراپر و خاکستری، روزها پرنده‌ها را می‌بیند که پرواز می‌کنند و شبها ستاره‌ها را که ریزریز می‌خندند.»

(ص ۸ قصه خرگوش و گوجه‌فرونگی)

تعطیلات آخر هفته است. نسرین تمام روز را بعد از یک هفته کار بیرون از خانه، می‌دود. خوراکی‌هایی را که شوهرش از بازار قزل‌قلعه خریده جابجا می‌کند، حوله‌ها و ملافه‌ها را عوض می‌کند، چند بار ماشین رختشویی را راه می‌اندازد، خانه را تمیز می‌کند، پارک‌ها را دستمال‌نم‌دار می‌کشد، برای چند وعده غذا درست می‌کند. وقتی پیاز برای سرخ کردن خرد می‌کند اشک از چشمانش روان می‌شود. هر وقت کار خانه می‌کند دلش می‌گیرد، مستأصل روی صندلی آشپزخانه می‌نشیند و در دلش فریاد می‌زند «من از کار خانه متنفرم، کار کثیف، کار چرک، کار خاکی، کار مصرفی، کار بی‌تشویق، کار بی‌تشکر، کار بی‌مزد، کار چند نفر بر عهده یک نفر، کار بی‌آینده، کار ظالمانه، کار تحمیلی» و به یاد کتاب خانم پیرزاد می‌افتد که:

«زن در سطل پلاستیکی را برداشت، کهنه بچه را انداخت روی کود کهنه‌هایی که توی سطل بود و زود در را گذاشت. بعد از نه ماه هنوز از بوی ادرار و مدفوع چسبیده به کهنه‌ها حال تهوع پیدا می‌کرد. برای چندصدمین بار احساس گناه کرد. فکر کرد «نباید از بوی ادرار و مدفوع بچه خودم حالم به هم بخورد».

اما دست خودش نبود. حالش به هم می‌خورد. سطل را برد به مستراح، چمباتمه زد و نفس بلندی کشید. نفسش را حبس کرد و در سطل را برداشت.»

(ص ۴۵ روزی که درختان گیلاس)

روزی که آذر بازنشسته شد نه در اداره خبری بود و نه در خانه. انگار سی سال از بهترین ساعت‌های عمرش در خواب گذشته است. فقط سر شام پسرش گفت «الحمدالله از فردا غذاهای خوشمزه می‌خوریم» و وقت خواب شوهرش اضافه کرد «گرانی سرسام آور شده نمی‌دانم چطور می‌خواهیم از پس آن برآیم...» هفته بعد آذر در یک شرکت خصوصی استخدام شد و در کتاب «مثل همه عصرها» خواند که:

«روزی که آقای «ف» بازنشسته شد خانم «ف» برای ناهار شیرین پلو پخت. گلدان بزرگی را با گل‌های زرد و سفید داوودی پر کرد و گذاشت روی میز ناهارخوری. بعد ته‌مانده ماتیک صورتی‌رنگ را با چوب‌کبریت درآورد و به لب‌های باریکش مالید و با دو دخترش، فتانه و فرزانه، منتظر آمدن شوهرش شد.

آقای «ف» کمی قبل از ظهر، از مراسم تودיעی که در اداره برایش ترتیب داده بودند، به خانه برگشت، فتانه و فرزانه جلو دویدند و پدر را بوسیدند. فتانه گفت «دیگر مجبور نیستید صبحها زود از خواب بیدار شوید».

فرزانه گفت «از فردا تا دلتان بخواد می‌توانید بخوابید».

جای ماتیک صورتی روی گونه آقای «ف» ماند.»

(ص ۵۳ زندگی دلخواه آقای «ف»)

در داستان «گل‌های وسط آن روتختی» خانم پیرزاد می‌نویسد:

«روزی که شوهرش طلاقش داد، سه دختر جنجال کردند:

«سر پیری پسر می خواهد»

«سر پیری پسر می خواهد؟»

«سر پیری پسر می خواهد!»

روشنک نه فریاد زد، نه گریه کرد. آرام از پله‌ها پایین رفت و وارد زیرزمین شد. یکی از گلهای روتختی ناتمام مانده بود. قلاب را برداشت. بعد رهايش کرد. قلاب چند بار روی زمین این طرف و آن طرف پرید و بی حرکت ماند. روشنک روتختی را باز کرد. باز کرد. باز کرد. روتختی تمام زیرزمین را پوشاند. روشنک میان گلهای راه افتاد. اولین گلهای مادر بزرگ را دید که چندان زیبا نبودند و بعد گلهای زیباترش را. چند گل ناآشنا دید و یادش آمد که مادر بزرگ می گفت «اینها را مادرت بافته. هیچ وقت استعداد بافتنی نداشت» بعد گلهای خودش را دید اولی‌ها خجول و کمرو و بعد لطیف و کوچک و بعد بزرگ و خوش رنگ و یک شکل و یک شکل و یک شکل درست مثل آخرین گلهای مادر بزرگ. روشنک قلاب را از روی زمین برداشت. روشنک به هیچ یک از سه دخترش هیچ وقت بافتن نیاموخت و حتی سالها پس از مرگش کسی ندانست و نپرسید گلهای وسط آن روز حتی با چه کسی بافته بود. روشنک یا مادر بزرگ؟»

(ص ۶۱ گلهای وسط آن روتختی)

یادش آمد همیشه پدر به مادر می گفت «خانم جان نمی خواهم این دخترها چشمشان به روی بافتنی بافتن بگذارند» و میلهای بافتنی آنها را می کشید. بعد ادامه می داد: درس بخوانید، کتاب بخوانید، دنیای شما، دنیای بافتن نیست، کارخانه‌ها می بافند و شما می پوشید. شما باید روی پای خودتان بایستید، استقلال مادی داشته باشید، و دوشادوش مردتان زندگی کنید. و آنها خواندند، کار کردند، روی پای خود ایستادند. هر چه بدست آوردند در طبق اخلاص گذاشتند، انگار که وظیفه آنها بود. که بود. اما هرگز برقی را که در چشمان شوهرانشان در برابر بلوزی که مهری خانم زن همسایه برای شوهرش بافته بود دیدند، قبلاً ندیده بودند. پدر فراموش کرده بود راجع به زندگی آینده پسرانش به مادر چیزی بگوید.

غروب جمعه است همه خانواده مشغول تماشای تلویزیون هستند. با خودم می گویم «بلند شو اگلاً یک ساعتی از این دوروزه تعطیلات را به یک کار جدی خودت اختصاص بده، مگر قرار نیست مطلبی درباره کتاب «مثل همه عصرها» بنویسی؟. کتاب را برمی دارم و عازم اتاق خواب می شوم روی تخت خواب می افتم و می خوانم. . .

«عصر است. بعد از آپاشی، حیاط و باغچه گرمای روز طولانی تابستان را بیرون می دهند. باغچه پر از اطلسی است، اطلسی های سفید و کبود و صورتی.

را حله شیر آب را می‌بندد. شلنگ را با طمانینه دور هم می‌پیچد و گوشه حیاط می‌گذارد. می‌رود روی پله دوم از سه پله‌ای که حیاط را به ایوان وصل می‌کند می‌نشیند و دست زیر چانه می‌زند. به اطلسی‌ها نگاه می‌کند و نفس بلندی می‌کشد.

شستن حیاط و آب دادن به باغچه آخرین وظیفه روزش است. از این کار لذت می‌برد، اما از فکر این که بعد دیگر کاری برای انجام دادن نیست، ناآرام و پریشان است. بیکار ماندن را دوست ندارد. بیکار که می‌ماند فکر می‌کند - فکرهای ناخوشایند، خیالهای ناخوشایند، خیالهای بیهوده. از فکر و خیالها می‌ترسد.»

(ص ۷۱-را حله و اطلسی‌هایش)

به داستانهای آخر می‌رسم، کتاب را زمین می‌گذارم، چراغ را خاموش می‌کنم، از پنجره بوی گل اطلسی به درون می‌آید.

خانم پیرزاد در کتاب «مثل همه عصرها» یکی از موفق‌ترین نویسندگان ایران در زمینه داستان کوتاه است. وی به خوبی توانسته در کوتاه‌ترین کلام به بیان یک زندگی یا انتقال یک احساس بپردازد. زبان فارسی بی‌پیرایه و روانش یگانگی خاصی میان خواننده و نویسنده بوجود می‌آورد.

داستانهای این کتاب گویی شعرهایی هستند که به نثر نوشته شده‌اند.

تهران. شهریور ۱۳۷۱



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی